



عکس از بهاء الدین مرشدی

## رؤیاهای بدون امضا

← من این رؤیا را دارم که به درخت‌ها نگاه کنم. درخت‌ها موجودات غریبی هستند. دوست دارم آنها را بغل کنم و بهشان محبت کنم اما نمی‌توانم. چون همیشه از کنارشان بی‌تفاوت رد می‌شوم. همین چند روز پیش یک درخت دیدم. چشمم را گرفت. درختی که در تنه‌اش یک حفره بزرگ ایجاد شده بود اما هنوز سر حال بود. جان داشت و خودش را به من تحمیل کرد که مرا ببین. من هم دیده و ندیده از او عبور کردم تا همین حالایی که دارم از رؤیای درخت می‌نویسم. می‌گویند قدیم تهران باغ‌شهر بوده است. ما که زمان باغ‌شهر بودن تهران را ندیده‌ایم. اما فکر کنید شب‌های پر دار و درخت تهران چقدر با این هوای دود آلود متفاوت بوده است. توی همین تهران قدیم بمانیم. توی همین کوچه‌باغ‌ها بمانیم. توی شب‌ها خودتان را در این کوچه‌باغی‌ها رها کنید و آوازی از دور بشنویید که می‌خواند. یکی دارد کوچه‌باغی می‌خواند. یکی دارد در دل شب‌های تهران غزل خوانی می‌کند. آواز می‌خواند و از اندوه روزگار و فراق یار می‌گوید. اینها غزل‌خوان‌های تهران بوده‌اند. این غزل‌خوان یا حسن شهرستانی است، یا رضا باباشملی است، یا اصغر ننه، یا ابرام غزلخون، یا حسین کبابی یا هم که آقا رضا کور است.

آدم‌هایی که در بالا نام بردم زمانی در دل کوچه‌باغ‌های تهران آواز خوانی می‌کردند. توی همین آواز خواندن‌ها بمانیم. همان جایی که حسن شهرستانی شعری از ایرج میرزا را می‌خواند: «داد معشوقه به عاشق پیغام، که کند مادر تو با من جنگ.» فکر می‌کنید درخت‌ها وقتی غزل می‌شنیدند چه حالی داشتند؟ اصلاً رابطه غزل با درخت چیست؟ می‌خواهم شما را بالای درخت ببرم. همان جایی که گنجشک‌ها و سارها و حتی کلاغ‌ها نشسته‌اند به آواز خوانی. اصلاً می‌خواهم بگویم درخت خلق شده است برای این که جایی باشد برای آواز خواندن پرندگان. جایی است که آنها را روی خودش جا می‌دهد و به آنها می‌گوید برای دل من بخوانید.

همین چند وقت پیش بود از کنار یک درخت رد می‌شدم. دم غروب بود. پر بود از صدای گنجشک‌ها. درخت کناری‌اش خاموش بود اما این درخت عجیب بود. پر صدا بود درخت. پای درخت ایستادم و سرم را بالا بردم و به تاریکی منتشر در لای برگ درخت نگاه کردم و صدای آواز گنجشک‌ها را شنیدم. بعد با خودم فکر کردم چند وقت است این همه گنجشک یک‌جا ندیده‌ام. البته این همه گنجشک را در تهران پیدا نمی‌کنید. طبیعی است که این درخت هم یک درخت جزیره‌نشین بود. درختی دور از دودهای تهران و محصور در میان آب‌های خلیج فارس. اما حالا که این‌جا در میان دودهای تهران نشسته‌ام تنها صدایی که می‌شنوم صدای آهن‌هایی است که کارگرهای ساختمان دارند بالا می‌برند. آن روز بود که داشتم از پیاده‌رو عبور می‌کردم. کارگری داشت سنگ‌کاری می‌کرد. سنگ‌ها را

به دیوار می‌چسباند. یک‌هو سنگ از بالا پرت شد و بعد داد زد تا کارگری که پایین است متوجه پرتاب شدن سنگ بشود. کارگری که پایین بود خودش را از مهلکه نجات داد اما سنگ به بازویش خورد. این صدای تهران این روزهاست. درست عین همان روزی که داشتم از پیاده‌رو رد می‌شدم و یک نفر با چکش داشت در تراس چیزی می‌کوبید که چکش از دستش پرت شد و جلوی پای من افتاد. این صدای تهران است. اگر من جای شخصیت اصلی رمان «شب پیشگویی» پل استر بودم حتماً باید تصمیم می‌گرفتم که یک زندگی دوباره به من داده شده و باید بی‌خیال همه‌چیز شوم و با اولین پرواز به اولین شهری که برایش بلیت هست بروم. با این که چنین کاری از سرم گذشت اما ترجیح دادم راهم را

ادامه بدهم و توی خیابان‌های شلوغ تهران خودم را گم کنم. اصلاً تهران جایی است برای گم شدن. شما می‌توانید در این شهر شلوغ خودتان را گم کنید. این خاصیت این شهر است. شهری برای گم شدن. شهری که هرگز خاموش نمی‌شود. در هر ساعت از شبانه‌روز که باشد صدای خودش را دارد. صبح‌ها صدای سنگ‌کاری و بالا بردن ساختمان می‌دهد. ظهرها باز همان صدا را می‌دهد. عصرها صدای عجله آدم‌ها برای برگشت به خانه و شب‌ها هم صدای تخلیه بار تیر آهن‌ها برای ساختن ساختمان. این یک چرخه تکراری است. چرخای مدام به مدام در تهران وجود دارد. همین خانه‌کناری ما جزو معدود خانه‌های قدیمی تهران بود. پیرزنی

در آن زندگی می‌کرد. پیرزن هم تسلیم شد و خانه را سپرد تا برایش چند طبقه بسازند. حالا از این دست خانه‌ها توی کوچه ما چیزی نمانده. اما می‌دانید دردناکی ماجرا کجاست؟ درست آنجا که برای تخریب کردن خانه‌ها اول درخت‌های خانه را قطع می‌کنند و بعد و بعد و بعد یک چند طبقه جایش را پر می‌کنند. بعد است که درخت می‌شود رؤیا.

رؤیایی دور. بیایید کمی تخیل کنیم. برویم چندین و چند سال بعد. وقتی را تصور کنیم که دیگر درختی نیست. فکر می‌کنید دارم تصور غریبی می‌کنم؟ اصلاً چنین فکری به ذهن‌تان نرسد. این فکر دور و غریبی نیست وقتی ما افتاده‌ایم به جان طبیعت و درخت‌ها. وقتی که گنجشکی نمی‌بینی حتماً روزی می‌رسد که درختی هم نبینید. بعد آن وقت است که بچه‌های ما مثل حالای من رؤیای درخت دارند.

بیایید برگردیم به چنارهای تهران. درخت‌هایی که در میان انبوه درخت‌های تهران هنوز دارند نفس می‌کشند. درخت‌هایی که دیگر توان تصفیه کردن هوای تهران را ندارند اما هنوز با همه نامالیمی‌هایی که دیده‌اند تهران را قشنگ‌تر کرده‌اند. بلندای خیابان ولیعصر را که برویم این قشنگ‌ها خودشان را به رخ شما می‌کشند. دست‌تان را می‌گیرم و به شهر خودم استهبان می‌برم. آنجا هم خیابانی است شبیه ولی‌عصر تهران. از سر تا تهش جابه‌جا درخت‌های چنار است. می‌خواهم بگویم من با این درخت چنار بزرگ شده‌ام. در میدان این شهر درخت چنار ۹۰۰ ساله‌ای بود که آن را خشک کردند و بریدند. فکر می‌کنید چطور می‌شود یک درخت ۹۰۰ ساله را از حق حیات محروم کرد؟ این تنها و تنها خودخواهی و بی‌فکری آدمی است. این یعنی وقتی می‌نویسم روزی را تصور کنید که درختی نباشد اصلاً دور از ذهن نیست. وقتی شما یک درخت جاندار چندین و چند ساله را قطع می‌کنید چه چیزی جای او را پر می‌کند؟ فکر می‌کنید نهال‌های یک ساله می‌تواند جایگزین درخت‌های چندین دهه‌ای باشد؟ تا یک نهال بخواهد یاد بگیرد چطور زندگی کند عمر ما تمام شده است. تا یک سرو بخواهد سرو بشود عمری باید بگذرد. آن وقت است که باید بگوییم عمری دگر بپاید. با همه این‌هایی که گفتم خوب است که درخت‌ها را هر روز می‌بینیم. خوب است که هنوز کلاغ‌های تهران روی درخت‌ها می‌نشینند و قار قار می‌کنند. درست است که کلاغ محصول اکوسیستم معیوب است اما بالاخره در این بی‌پرنده‌ای کلاغ هم خودش پرنده‌ای است یا حتی کبوترهای جلد یا اصلاً همین قمری‌ها. درست است که قمری‌ها نای پرواز کردن ندارند اما خوب است که هنوز فکر می‌کنند جایی به اسم درخت دارند که لحظه‌ای پر بکشند و روی آن بنشینند. البته این قمری‌هایی که من می‌بینم حاضرند زیر ماشین بروند و روی درخت نشینند. ■